



۷۰

ناهید طباطبائی: سالشمار زندگی توماس مان

از زندگینامهء خودنوشت مان

۲ داستان کوتاه: «در راه گورستان»، برگردان: سیمین دانشور

«مرگ»، برگردان: محمود حسینی زاد



سمرقند

فصلنامه فرهنگی، ادبی، هنری
سال دوم شماره پنجم بهار ۱۳۸۳

<http://www.samarkandmagazine.ir/5/list5.html>

♦♦♦ سالشمار زندگی توماس مان . ناهید طباطبائی

۱۸۷۵: ۶ ژوئن تولد پل توماس مان، در «لوبک»^(۱). پدر او توماس یوهان هاینریش مان، تاجر غلات و از سال ۱۸۶۴ دارای مقام کنسولی است. مادرش «ژولیا داسیلوآبرانس»^(۲) که خون مردم مستعمرات دررگهایش جاری است، تا هفت سالگی در برزیل زندگی کرده است. این زوج قبل از این یک پسر به نام، «لوئیز هاینریش مان»^(۳) دارند که در ۲۷ مارس ۱۸۷۱ در لوبک به دنیا آمده است.

۱۸۸۹: او بعد از هفت سال تحصیل در یک مدرسه خصوصی، وارد کالج می شود و در آنجا پنج سال می ماند. او شاگرد تنبلی است. سستی با «اوتو گراوتوف»^(۴) که بعدها او هم نویسنده می شود. به همراهی اوست که نشریه کوچکی را در سال ۱۸۹۳ بنیان می گذارد.

۱۸۹۱: پدر او که از سال ۱۸۷۷ سناتور شهر تجارتي لوبک بوده است، در ۱۳ اکتبر مي‌ميرد. تجارتخانه براي پرداخت ديون به فروش مي‌رود. يك سال بعد مادر او تصميم مي‌گيرد تا همراه سه فرزند كوچكش «يوليا»^(۵۱) متولد ۱۸۷۷، «كارلا»^(۵۲) متولد ۱۸۸۱ و «ويكتور»^(۵۳) متولد ۱۸۹۰ در مونيخ اقامت گزيند.

۱۸۹۴: توماس مان تحصيلات دبirstاني‌اش را به پايان مي‌رساند. او نيز در مونيخ سكوني مي‌گزيند. به قصد روزنامه‌نگار شدن، به صورت مستمع آزاد، چند ترم به دانشگاه مي‌رود. اولين داستانش را در يك مجله چاپ مي‌كند. و به تشويق‌هاي «ريچارد دمل»^(۵۴) پشت‌گرم مي‌شود.

۱۸۹۵: اولين سفر به ايتاليا، به همراه برادرش هاینريش از ژوئيه تا اکتبر. او هنگام بازگشت به مونيخ با مجله ملي‌گراي Das Zwanzigste Jahrhundert (قرن بيستم)، که برادرش قطعاً تا سال بعدمدیریت آن را به عهده خواهد داشت، همکاري مي‌کند.

۱۸۹۶: در اوت و سپتامبر يك داستان در مجله هجائي Simplicissimus (سيمپلي سيسيموس) چاپ مي‌کند، و سپس بعد از سفري به وين، به نگارش آقاي فريدمان نيم‌وجبي^(۵۵) مشغول مي‌شود. از ماه‌اکتبر به ايتاليا سفر مي‌کند، و همراه برادرش يك سال و نيم در آنجا مي‌ماند. در ژوئيه ۱۸۹۷ در «پالسترينا»^(۵۶) نوشتن بودنبروک‌ها^(۵۷) را آغاز مي‌کند.

۱۸۹۸: اولين مجموعه داستان او را انتشارات «فيشر»^(۵۸) با عنوان آقاي فريدمان نيم‌وجبي منتشر مي‌کند. او به مدت دو سال مسئوليت بازخواني مطالب در مجله Simplicissimus را به عهده مي‌گيرد.

۱۹۰۰: در سال ۱۸۹۹ با فلسفه «شوپنهاور»^(۵۹) آشنا مي‌شود، و بودنبروک‌ها را به پايان مي‌رساند. به خدمت سربازي فراخوانده و بعد از دو ماه به خاطر ضعف سلامتي معاف مي‌شود. در دسامبر ۱۹۰۰، درحالي که هنوز در بيمارستان ارتش بود، نامه‌اي از ساموئل فيشر، پذيرش دستنويس او را اعلام مي‌کند.

۱۹۰۱: در ماه مه، سفر به فلورانس. ژوئن، اتمام تريستان^(۶۰). اکتبر اولين چاپ بودنبروک‌ها در دو جلد.

۱۹۰۲: موفقيت بودنبروک‌ها. اکتبر و نوامبر کار روي متن تونيو کروگر^(۶۱).

۱۹۰۴: سوم اکتبر، نامزدي با «کاتيا پرينگسهيلم»^(۶۲) (متولد مونيخ در سال ۱۸۸۳)، دختر يك رياضيدان به نام «آلفرد پرينگسهيلم»^(۶۳) ۱۸۵۰-۱۹۴۱.



۱۹۰۵: اتمام نمايشنامه فلورانس^(۶۴)، ازدواج در روز ۱۱ فوريه، سفر به سوئيس براي ماه‌عسل، در مارس، نگارش داستاني به نام ساعت دشوار^(۶۵) براي شماره ويژه «شيلر» در نشریه Simplicissimus. ماه مه برنامه‌ريزي جديد براي يك رمان جديد به نام اعليحضرت^(۶۶) در طول تابستان به نگارش نژاد محافظه‌کار^(۶۷) مي‌پردازد که مي‌بايد در ژانويه ۱۹۰۶ درمجله Rundschau Die Neue چاپ برسد، اما توماس مان فوراً منصرف مي‌شود و آن را پس مي‌گيرد. (اين کتاب سال‌ها بعد، در سال ۱۹۲۶، با چاپ نفيس خصوصي و خارج از بازار کتاب، در آلمان منتشر شد).

۱۹۰۶: از ژوئن تا سپتامبر کار روي متن اعليحضرت. نوامبر، تولد اولين پسر: «کلاوس»^(۶۸).

۱۹۰۷: ماه مه، اولين اجراي نمايشنامه فلورانس در تئاتر فرانکفورت. در ماه دسامبر، نمايشنامه براي اجرا به مونيخ برده مي‌شود. آماده کردن طرح اوليه يك خود زندگينامه به‌نام در آينه^(۶۹).

۱۹۰۸: اتمام اعلیحضرت در نوامبر و دسامبر. سپس سفر به وین، آشنایی با «آرتور شنیترسلر» (۱۸۶۳-۱۹۳۱)^(۳۲)، و «یاکوب واسرمان» (۱۸۷۳-۱۹۳۵)^(۳۵) و «هوفمنستال» (۱۸۷۴-۱۹۲۹)^(۳۶).

۱۹۰۹: مارس، تولد دومین پسر به نام «آنگلوس گوتفرد توماس» Golo، تهیه طرح اولیه فلیکس کرول^(۳۸)، و نیز کار روی یک مقاله تحقیقی با عنوان روح و هنر^(۳۹). سفر به ایتالیا در پایان اکتبر. اعلیحضرت در نوامبر منتشر می‌شود.

۱۹۱۰: ژوئن، تولید یک دختر به نام «مونیکا»^(۴۰)، و در ژوئیه خودکشی خواهر او «کارلا» که هنرپیشه بود. در سپتامبر، اولین اجرای سمفونی هشتم مالر در مونیخ. همراهی با آهنگساز در مجلس شب‌نشینی.

۱۹۱۱: مرگ مالر در ماه مه. یافتن انگیزه برای نوشتن داستان مرگ در وینز^(۴۱).

۱۹۱۲: «کاتیا مان» همسر او از ۱۰ مارس تا ۲۵ سپتامبر در آسایشگاه «داوس»^(۴۲) بستری می‌شود. توماس مان از کاتیا - از ۱۵ مه تا ۱۲ ژوئن - عیادت می‌کند. در ۱۵ ژوئن مرگ در وینز تمام می‌شود و در طول تابستان منتشر می‌گردد.

۱۹۱۳: نمایشنامه فلورانس در برلین اجرا می‌گردد. در ژوئیه کار روی کوه جادو^(۴۳) آغاز می‌شود. چاپ تونیو کروگر که توسط «اریش. ام. سیمون»^(۴۴) مصور شده است. کنفرانس در بوداپست و برلین در ماه دسامبر.

۱۹۱۴: خواندن گزیده‌ای از کوه جادو در نمایشگاه «کاسپاری»^(۴۵) در برلین. و نیز در ماه ژوئیه در «فرایبورگ»^(۴۶). غافلگیری به خاطر شروع جنگ. در اوت - سپتامبر اندیشه‌های جنگ^(۴۷) را می‌نویسد که نوامبر در مجله Die Neue Rundschau به چاپ می‌رسد. سپس فردریک و اعتصاب بزرگ^(۴۸) را می‌نویسد که در ژانویه - فوریه ۱۹۱۵ در مجله Merkar Der Neue درج می‌گردد. او رویه یک ناسیونالیست را پیشه می‌کند و بدین ترتیب راه حمایت و خدمت به «مصلحت آلمانی»^(۴۹) را اختیار می‌کند. در فردریک و اعتصاب بزرگ، او پیمان بی‌طرفی بلژیک را - با ذکر مثال اشغال هفت ساله منطقه زاکسن در دوران جنگ - توجیه می‌کند.



۱۹۱۵: گسترش این نوع روابط هاینریش را به حمایت از طرفداری دموکراسی، صلح طلبی و خصوصیت با گیوم دوم می‌کشاند. انتشار مقالات در مورد جنگ در یک مجله تحت عنوان فردریک و اعتصاب بزرگ. در ژوئن، پسر او کلاوس به سختی بیمار می‌شود. او باید پنج عمل جراحی متوالی را تاب بیاورد. در نوامبر شروع به نوشتن ملاحظات یک غیرسیاسی^(۴۰) می‌کند.

۱۹۱۶: بازخوانی‌های گزیده‌ای از فلیکس کرول در مونیخ و برلین.

۱۹۱۷: با شنیدن قطعه «پالسترینا» اثر «هانس پفیتزرن»^(۴۱) با رهبری «برونو والتر»^(۴۲) در مونیخ مقاله‌ای در نشریه Les Considerations می‌نویسد. دوستی عمیق او با «برونو والتر» آغاز می‌شود. در دسامبر از طرف «هاینریش مان» اقداماتی برای آشتی صورت می‌گیرد که در همان زمان از طرف او رد می‌شود.

۱۹۱۸: آوریل، تولد یک دختر به نام «الیزابت»^(۴۳). کار روی داستان آقا و سگش^(۴۴) که در اکتبر پایان می‌یابد. مجله یا جزوه نظرگاهها نیز در همان ماه منتشر می‌شود. قدری نگرانی به خاطر انقلاب نوامبر که در پیش روست. در دسامبر، برای شرکت در «شورای سیاسی کارگران روشن فکر» در مونیخ حضور می‌یابد، که برادرش هاینریش نیز ریاست آن را به عهده دارد.

۱۹۱۹: انقلاب در مونیخ و قتل «کورت آیزنر»^(۴۵). خانه توماس مان به لطف وساطت «ارنست تولر»^(۴۶) - که آن زمان یکی از رهبران انقلاب باواریاست - مصادره نمی‌شود. چاپ سرود بچه کوچولو^(۴۷) در آوریل و می در نشریه Neue Markur Der، و چاپ نسخه اصلی آقا و سگش. تولد یک پسر در ۲۱ آوریل به نام «میشائیل»^(۴۸). دسامبر، همراه «برونو والتر» به وین می‌رود که نمایشنامه «فلورانس» در آنجا اجرا می‌شود.

۱۹۲۰: بازخوانی‌های متعدد عمومی از گزیده‌های آثار او، به ویژه در «اگسبورگ»^(۴۹). در ۲۲ آوریل ۱۹۲۰، برشت، که هرگز توماس مان را قبول نداشته، گزارش نقادانه‌ای در مجله Der Volkswille که با آن همکاری می‌کند، به چاپ می‌رساند.

۱۹۲۱: سپتامبر، سخنرانی درباره «گوته و تولستوی» به مناسبت هفته «نویسندگان اروپایی شمالی»^(۵۰) که در لوبک، ترتیب داده شد. این سخنرانی در برلین و سپس در مونیخ نیز ایراد می‌شود. دسامبر، نگاشتن جوابی درباره مقاله‌ای از ژید که در نوامبر ۱۹۲۱ در la aise Nouvelle Revue Fran به چاپ رسیده بود. این مقاله در حمایت از سرگیری ارتباط‌های روشنفکرانه بین فرانسه و آلمان بود.

۱۹۲۲: ژانویه، برگزاری کنفرانس در پراگ، وین و بوداپست و (درباره «گوته و تولستوی»). در این موقعیت، اولین آشنایی شخصی را با «لوکاچ»^(۵۱) پیدا می‌کند (لوکاچ چندین بار پدر او را به بوداپست دعوت کرده بود). آشتی با «هاینریش مان» که اینک به‌سختی بیمار است. ۱۵ اکتبر، سخنرانی در تالار «بتهون» در برلین. او کاملاً به نفع جمهوری خواهی موضع می‌گیرد.

۱۹۲۳: از ۱۹ آوریل تا ۲۳ مه سفر به اسپانیا. ژوئن شرکت در مراسم بزرگداشت همگانی ملی «راتنو»^(۵۲) در مونیخ. نگارش درباره جمهوری آلمان^(۵۳) (که ۲۳ ژوئن ۱۹۲۳ در نشریه Frankfurter Zeitung چاپ شد).



۱۹۲۴: مارس، نگاشتن مقاله نقادانه درباره انحطاط غرب^(۵۴) از «اسوالد اشپرنگler»^(۵۵). در ماه مه، مهمان افتخاری انجمن قلم انگلیس می‌شود، «جان گلاوس ورثی»^(۵۶) حضور او را پذیرا می‌گردد. سپتامبر، کوه جادو به اتمام می‌رسد و در نوامبر چاپ می‌شود. موفقیت آن فوری است. چاپ اول آن به سرعت به فروش می‌رود. دسامبر، برگزاری کنفرانس در دانمارک.

۱۹۲۵: ماه مه، شرکت در هفته فرهنگی بین‌المللی در فلورانس، ژوئن، پذیرایی رسمی از او توسط انجمن قلم در وین. در همان ماه، بزرگداشت رسمی در مونیخ به خاطر پنجاهمین سالگرد تولد او - برگزاری سخنرانی بویژه توسط برادر او «هاینریش» و نمایش عمومی آشتی ایشان - اکتبر، چاپ یک جلد از تحقیقات.

۱۹۲۶: ژانویه، سفر رسمی به پاریس به دعوت مؤسسه «کارنگی»^(۵۷)، مشاهده «ترازنامه پاریسی»^(۵۸) ترجمه و درج شده در کتاب هنرمند و جامعه^(۵۹) که توسط انتشارات «گراسه»^(۶۰) به چاپ رسیده است. ابراز عقیده در مورد الحاق آلمان به جامعه ملل. نوامبر، ایجاد یک بخش ادبی در «فرهنگستان هنر پروس». او یک سخنرانی می‌کند. نیز عنوان سناتور منتخب فرهنگستان آلمان را کسب می‌کند. ۳۰ نوامبر، در یک تظاهرات فرهنگی بزرگ که در مونیخ علیه «مخالف خوان‌ها»^(۶۱) سازماندهی شده، همراه با «هاینریش» شرکت می‌کند.

۱۹۲۷: سفر به ورشو بنا به دعوت بخش لهستانی انجمن قلم، برگشت به مونیخ در ماه مارس. خودکشی خواهر او «ژولیا» در ۱۰ مه. کار روی سلسله مقالات یوسف وبرادرانش^(۶۲)، قرائت همگانی انتخابات و چاپ اختصاصی آن در نشریه Neue Rundschau Die در دسامبر. این مقالات بخش اول داستان یعقوب^(۶۳) را تشکیل می‌دهد.

۱۹۲۸: مشاجره قلمي پيرامون نسخه خلاصه شده ملاحظات، او توسط نشریات دستراستي به انکار و ریاکاری در مواضع سياسي پيشين خود متهم مي‌شود. اتهامی که او در یک مقاله بلند به نام فرهنگ و سوسیالیسم^(۶۲) - رد می‌کند - این مقاله در آوریل چاپ شد.



چهره توماس مان بر تمبرهای کشور آلمان

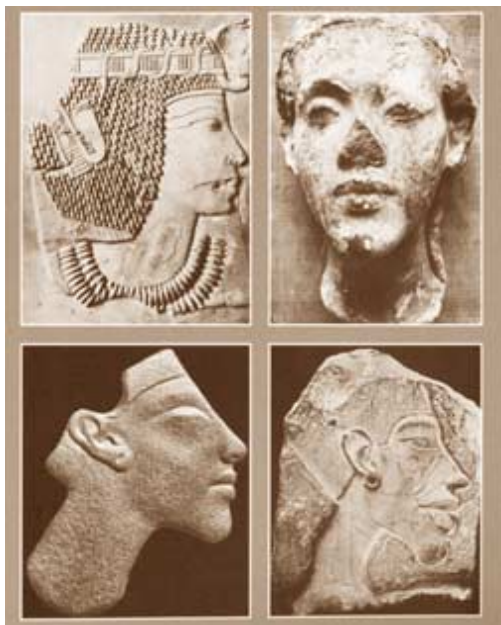
۱۹۲۹: ماه مه کنفرانس در مونیخ درباره جایگاه فروید در اندیشه مدرن^(۶۳). شروع کار روی ماریو و ساحر. ژوئیه، مرگ «هوفمنستال». مان مراسم بزرگداشتی به یاد او برگزار می‌کند. نوامبر، دریافت جایزه نوبل، که اساساً به خاطر بودن بروکها به او اعطا می‌شود، نه بدان گونه که غالباً در فرانسه نوشتند به خاطر کوه جادو.

۱۹۳۰: از فوریه تا آوریل، سفر به مصر و فلسطین. اکتبر، سخنرانی تحت عنوان دعوت به احقاق حق در برلین که نظم آن توسط اعضای گروه اس آ و جوانان راست افراطی بهم می‌خورد. در این سخنرانی که در مخالفت با نازیسم انجام شد، او بورژوازی آلمان را به حمایت از سوسیال دموکراسی دعوت می‌کند. چاپ مجموعه‌ای از تحقیقات و نیزداستان بلند ماریو و ساحر.

۱۹۳۱: برگزاری بزرگداشت «هاینریش مان» به خاطر شصتمین سالگرد تولد او در «فرهنگستان هنر پروس»^(۶۴). او یک سخنرانی تحت عنوان حرفه نویسنده آلمانی در دوران ما^(۶۵) ایراد می‌کند. ماه مه، سفر به پاریس به دعوت انتشارات «فایار» به خاطر انتشار ترجمه فرانسوی کوه جادو. آشنایی با «آندره ژید». در ژوئیه، شرکت در جلسات کمیته دائمی «ادبیات و هنرها» در ژنو. مشاجره قلمي در مجله نوول لیتر دربارۀ انتشار فرانسوی کوه جادو. تصمیم به تألیف کتاب منتخب درباره ایمان در آثار نویسندگان تحت عنوان «تظاهر به مذهب»^(۶۸). (تألیفی که توسط «هارولد براون»^(۶۹) انتشارات اکارت^(۷۰) در برلین ویرایش شد). تأملی ماورالطبیعی با مضمون ویژگی مذهب چیست؟ تفکر در مورد مرگ.

۱۹۳۲: برگزاری مراسم صدمین سالگرد گوته که به مناسبت آن متنهای زیادی نوشته می‌شود، که از آنهاست گوته نماینده عصر بورژوازی^(۷۱) (در نشریه Noblesse de l'Esprit). مارس، ملاقات با «فروید» در وین، اکتبر، سخنرانی در وین، برای اولین بار در حضور یک اجتماع کارگری سخنرانی می‌کند و می‌گوید: «سوسیالیسم چیزی نیست جز راه حلی آمرانه برای این که بیش از این در برابر خواسته‌های ضروری و مادی زندگی اجتماعی و جمعی سرمان را زیر برف فرو نکنیم، بلکه در کنار کسانی قرار گیریم که می‌خواهند برای جهان خاکی معنا و مفهومی قائل شوند.

۱۹۳۳: ژانویه، کار روی رساله رنجه و عظمت ریچارد واگنر^(۷۲) که در ماه آوریل در نشریه Die Neue Rundschau به چاپ می‌رسد. شرکت در مراسم پنجاهمین سالگرد مرگ واگنر در هلند، در بلژیک و فرانسه. قبلاً برادر او هاینریش برای مهاجرت اقدام کرده است. فوریه «مجلس رایش آلمان»^(۷۳) دچار حریق می‌شود. در زمانی که او در حال برگزاری کنفرانس در کشورهای دیگر است، توسط فرزندان «اریکا» و «کلاوس» مطلع می‌شود که پیروزی نازیسم و حال و هوای مسلط بر کشور، به او اجازه ورود به آلمان را نخواهد داد. در آوریل، اسم او (به همراه «هانس فیتزنر»^(۷۴) و «ریشارد اشتراوس»^(۷۵)) واقعاً در فهرست نام اشخاصی که متهم به شرکت در کنفرانس واگنر هستند، درج می‌شود.



تصاویر آمخوتپ سوم (سمت چپ بالا) و آمخوتپ چهارم در سال ۱۳۴۰ پیش از میلاد. توماس مان از این تصاویر برای نگارش یوسف و برادرانش استفاده کرده است.

او ابتدا در سوئیس مستقر می‌شود و تا آخر مه همانجا اقامت می‌کند. سپس همراه چهارفرزند نوجوانش به مرکز فرانسه می‌رود تا از ۱۸ ژوئن تا ۲۰ سپتامبر در Sanary-sur-Mer که جمعی از پناهندگان ضدنازی در آن زندگی می‌کنند، اقامت گزینند. پایان سپتامبر، او به سوئیس برمی‌گردد تا در «کوزناخ» نزدیک «زوریخ» زندگی کند. با این همه او که هنوز بطور رسمی مهاجر محسوب نمی‌شد، بخاطر رعایت حال ناشرش که در اکتبر داستان یعقوب را منتشر کرده بود، مأمور شد تا حداکثر چیزهایی را که در آلمان بجا گذارده بود، بخصوص دست‌نویس‌هایش را نجات بدهد. وقتی پسر او «کلاوس» نشریه Sammlung Die را تأسیس می‌کند، از او می‌خواهد به همان دلیل اسمش را از کمیته سرپرستی حذف کند.

۱۹۳۴: از ۱۷ مه تا ۱۸ ژوئن، اولین سفر به آمریکا، به دعوت ناشر آمریکایی او، «آلفرد نویف»^(۷۶). یوسف جوان^(۷۷) در آوریل منتشر می‌شود.

۱۹۳۵: مارس، برگزاری کنفرانس در پراگ، وین، بوداپست. مذاکره با کنگره کمیته دائمی ادبیات و هنر، در نیس. نوشتن یک متن تحت عنوان پیدایش انسان مدرن^(۷۸)، که در آن در مقام حمایت از یک «انسانگرایی مبارز» موضع می‌گیرد. در آخر این ماه،

آخرین کتاب اواز سال ۱۹۴۶ در برلین چاپ می‌شود رنجه‌ها و عظمت استادان بزرگ. دومین سفر به آمریکا، دریافت دکترای افتخاری دانشگاه هاروارد از دست رئیس جمهور آمریکا «روزولت». اکتبر، حمایت از نامزدی «کارل فون اوسیتسکی»^(۷۹) برای دریافت جایزه صلح نوبل (سر دبیر نشریه Weltb Die^{۸۰} که در آن زمان در یک اردوگاه کار اجباری محبوس و یک‌سپاه بین‌المللی برای حمایت از او سازماندهی شده است).

۱۹۳۶: ژانویه، روزنامه‌نگار سوئیسی «ا. کورودی»^(۸۱) مقاله‌ای درباره کم‌پها دادن به ادبیات مهاجر آلمانی می‌نویسد، در ۳ فوریه «توماس مان» در نامه سرگشاده‌ای به او جواب می‌دهد. این نامه حاکی از جدا شدن رسمی او از آلمان نازی بود. ماه مه، شرکت در مراسمی که بخاطر هشتادمین سالگرد تولد فروید، در وین برگزار می‌گردد. سخنرانی او فروید و آیندگان^(۸۲) نام دارد. ۱۹ نوامبر، چکسلواکی با دادن تابعیت به او موافقت می‌کند. طبق فرمان دوم دسامبر، او، همسر و چهار فرزند نوجوانش از تبعیت آلمان درمی‌آیند. او همچنین عنوان دکترای افتخاری دانشگاه بن را از دست می‌دهد. نامه او به رئیس این دانشکده که در تمام دنیا منتشر شد، محکومیت نازیسم را اعلام می‌دارد.

۱۹۳۷: ادامه کار روی رمان لوته در وایمار^(۸۳) که در نوامبر سال قبل آغاز کرده بود. آوریل، سفر سوم به آمریکا. برگزاری چندین سخنرانی در پشتیبانی از کمک به مهاجران آلمانی.

۱۹۳۸: از ۱۰ فوریه تا آغاز ژوئیه، چهارمین سفر به آمریکا. برگزاری کنفرانس‌هایی در ۱۱۵ شهر آمریکایی درباره «پیروزی نهایی دموکراسی»^(۸۴). بعد از الحاق اتریش، تصمیم به مهاجرت به آمریکا می‌گیرد. ۱۱ ژوئیه بازگشت، دوباره به «کوزناخ»، جهت آماده‌شدن برای اسباب کشی در سپتامبر. ورود به نیویورک در ۲۵ سپتامبر. پذیرفتن کرسی استادی در دانشگاه «پرینستون»^(۸۵).

۱۹۳۹: کوشش برای کمک به وضع مهاجران آلمانی. سفر به اروپا از ۶ ژوئن تا نیمه سپتامبر. اتمام لوته در وایمار در اکتبر.

۱۹۴۰: نگارش Les Tetes interverties^(۸۶). آغاز نطق‌های رادیویی (که ۵۵ برنامه خواهد شد) برای شنوندگان آلمانی، بوسیله فرستنده برنامه‌های بی. بی. سی. کوشش برای تحریک به مداخله آمریکا در اروپا و انتقاد از بی‌طرفی آنها.

۱۹۴۱: استقرار در کالیفرنیا، در «پاسیفیک پالیسادس»^(۸۷)، کار روی چهارمین جلد سلسله آثار یوسف و برادرانش. ژوئیه، مرگ «آلفرد پرینگسهایم» در نود سالگی در زوریخ^(۸۸).

۱۹۴۲: «کلاوس مان» داوطلب خدمت در ارتش آمریکا می‌شود. «توماس مان» چندین کنفرانس برگزار می‌کند. چاپ مجموعه‌ای از مقالات سیاسی او به انگلیسی قانون روز^(۸۸).

۱۹۴۳: انتشار یوسف و برادرانش^(۸۹) توسط انتشارات «برمان - فیشر»^(۹۰) در استکهلم. مارس، آغاز کار روی دکتر فاستوس^(۹۱).

۱۹۴۴: «توماس مان» شهروند آمریکایی می‌شود. همسر «هاینریش ان»، «نلی»^(۹۲)، خودکشی می‌کند.

۱۹۴۵: مرگ روزولت، که «مان» هنگام تدفین او در «سانتامونیکا»^(۹۳)، در ستایش او خطابه‌ای ایراد می‌کند و در ۲۸ سپتامبر طی نامه سرگشاده‌ای در روزنامه Aufbau به نویسنده ملی‌گرا «والتر استرفون مولو»^(۹۴) پاسخ می‌دهد که: «چرا به آلمان بر نمی‌گردم»^(۹۵). این موضوع به صورت مشاجره قلمی طولانی و شدیدی درباره مهاجرت درمی‌آید. امورد حمله روشنفکرانی که در آلمان نازی مانده‌اند - موصوف به مهاجران داخلی - قرار می‌گیرد. بعلاوه، نگرانی شدیدی در مورد تنزل دموکراسی در آمریکا وجود دارد.

۱۹۴۶: آبنه ریوی او جراحی می‌شود. چاپ لوته در وایمار در آلمان، توسط انتشارات «شارکمپ»^(۹۶). تحقیق درباره داستایوسکی و بزرگداشت برادرش «هاینریش مان» به خاطر شصت و پنجمین سالگرد تولد او.

۱۹۴۷: دادن عنوان دکترای افتخاری به او توسط دانشگاه بن. کار روی تحقیقی در مورد «نیچه» تحت عنوان فلسفه نیچه در پرتو تجارب ما^(۹۷) که در سپتامبر، در مجله Die Neue Rundschau به چاپ رسید. از ۱۱ مه تا ۱۴ سپتامبر، سفر به اروپا، توقف در انگلیس و سوئیس، اما او از رفتن به آلمان اجتناب می‌کند. او «پیامی برای مردم آلمان»^(۹۸) می‌فرستد و در آن تصمیم خود را توجیه می‌کند (در مجله Frankfurter Neue Presse در ۲۴ مه ۱۹۴۷)، در این نامه متذکر می‌شود که به نظر او آلمان هنوز شفا نیافته و او باید انتظار بکشد تا بتواند عقیده مساعدی درباره آن ابراز نماید. در نتیجه در نشریات دست راستی آلمان مبارزه سختی علیه او درمی‌گیرد. انتشار دکتر فاستوس در اکتبر (انتشارات برمان - فیشر در استکهلم). دسامبر برنامه‌ریزی برای نوشتن: الو^(۹۹).

۱۹۴۸: تحقیق درباره «استریندبرگ»^(۱۰۰)، پایان دکتر فاستوس، نوامبر در آمریکا دکتر فاستوس به عنوان «کتاب ماه»^(۱۰۱) انتخاب می‌شود، به یک تیراژ ۱۰۰۰۰۰ نسخه‌ای می‌رسد.

۱۹۴۹: انتشار کتاب دکتر فاستوس. سفر به اروپا. سخنرانی در لندن در کتابخانه «واینر»^(۱۰۲) (کتابخانه‌ای اختصاصی که آثاری درباره نازیسم و بیدادهای ضدیهود را انتشار می‌دهد). «این دوران را نباید فراموش کرد، رایش سوم را، آلمانی‌ها راغب هستند. این دوران را به فراموشی بسپرنند و از پرداختن به آن پرهیز کنند. در آلمان، مردم هنوز نمی‌خواهند به سخنها گوش فرادهند، یادآوری کنم ده سال جنایت را به علت نداشتن موقع‌شناسی و مخالفت با میهن‌پرستی تعبیر کرده‌اند...». در ماه مه خودکشی «کلاوس مان» در «کن»^(۱۰۳). اقامت در دانمارک و سوئیس، از ۲۳ ژوئیه تا ۱۶ اوت اولین سفر به آلمان بعد از ۱۶ سال، بخاطر دویستمین سال تولد گوته، تصمیم به ایراد همان سخنرانی در جمهوری فدرال (فرانکفورت) و در جمهوری دموکراتیک (وایمار) می‌گیرد. او (که بعنوان کمونیست معرفی شده) برای این که تصمیم گرفته به جمهوری دموکراتیک هم برود، مورد حمله قرار می‌گیرد. او می‌گوید: «من تقسیمات را نمی‌شناسم. سفر من برای دیدار از خود آلمان بود، خود آلمان به صورت یکپارچه، نه برای دیدار از برلین اشغال شده...»

۱۹۵۰: به دنبال ماجرای «مک کارتیسم»^(۱۰۴)، تظاهراتی ضد آمریکایی علیه او سر می‌گیرد. این تظاهرات بخاطر سفر او به «وایمار» و سخنرانی او بود. سخنرانی‌ای که باید در کتابخانه «کنگره» انجام می‌داد، فسخ می‌شود. در ماه مه، یک هفته را در پاریس می‌گذراند. این سفر توسط انتشارات و به خاطر چاپ ترجمه فرانسه دکتر فاستوس برنامه‌ریزی شده است. سخنرانی در دانشگاه سوربن با عنوان زمانه من^(۱۰۵) در ماه مارس، «هاینریش مان» در «سانتامونیکا» فوت می‌کند.

۱۹۵۱: چاپ الو. کار مجدد روی فلیکس کرول، مارس، «توماس مان» توسط «یوجین تیلینگر»^(۱۰۶) در مجله فری من^(۱۰۷) آمریکا، متهم به طرفداری از کمونیست‌ها می‌شود. او درمتنی که ۱۳ آوریل در «ووف بر»^(۱۰۸) (نیویورک) چاپ می‌کند، می‌نویسد: «انزجار جنون‌آمیز، نامعقول و کور نسبت به کمونیست‌ها، نمایش خطری بسیار بسیار موحش تراز کمونیسم محلی» برای آمریکاست. ۱۸ ژوئن ۱۹۵۱، حملات جدیدتری

عليه وي، به خاطر پيام درودي كه براي «يوهان آر. بشر»^(۹۰) شاعر اتریشي مي فرستد. «بشر» به وزارت فرهنگ جمهوري دموكراتيك منصوب شده است. سفر به سوئيس و اتریش تاماه اكتوبر.



مونينخ نوامبر ۱۹۳۳

۱۹۵۲: دريافت جايزه ايتاليائي به مبلغ ۵ ميليون لير كه از طرف «آكادمي ملي داي لينچي»^(۹۱) به او اهدا شد. اين جايزه بيشتر به خاطر «منش انسان گرايي پويا»ي او بود تا به خاطر آثارش (سرمایه اين جايزه توسط «فريتسرنيلي»^(۹۲) تامين شده بود). در ماه ژوئن او براي هميشه آمريكا را ترك مي كند. بطوركلي به خاطر گسترش «مك كارتيسم» و وضعيت عمومي سياست آمريكا، و نيز به خاطر احساس غم غربت براي اروپا. در سپتامبر، شركت در كنگره يونسكو در ونيز. و سخنراني تحت عنوان هنرمند و جامعه. نقل مكان موقت به ارلن باخ^(۹۳) نزديك «زوريخ». ۱۶ دسامبر ۱۹۵۲، نام او به عنوان شواليه «لژیون دونور»^(۹۴) از طرف جمهوري فرانسه اعلام شود: «اين نشان، توسط دولت فرانسه به پاس احترام به شما و به خاطر ارزش استثنائي و مفاهيم جهاني آثار ادبي تان و نيز به خاطر مبارزه براي آزادي و عزت انساني است كه هيچگاه از آن دست نكشيديد.»

۱۹۵۳: مارس، چاپ مجموعه اي از تحقيقات (توسط نشر فيشر). سفر به رم در آوريل براي دريافت جايزه اش، او توسط پاپ پي هفتم بطور خصوصي پذيرفته مي شود. سپس سفر به انگليس، به خاطر اخذ دكتراي افتخاري از دانشگاه كمبريج. انتشار «سراب»^(۹۵) در سپتامبر.

۱۹۵۴: اواخر ژانويه، اسباب كشي به «كيلشبرگ»^(۹۶) نزديك درياچه زوريخ. پايان بخش اول فليكس كرول (كه تكوين آن ۴۴ سال طول كشيد و به صورت ناتمام باقي ماند، چون قسمت دوم آن هرگز نوشته نشد). مارس، نگارش مقدمه اي بر نامه هاي اروپايي هاي نهضت مقاومت محكوم به مرگ در ايتاليا كه توسط Einaudi منتشر مي شود. دسامبر، بنا بر دعوت بي. بي. سي. ترجمه انگليسي تحقيقي در مورد چخوف را جلوي بلندگوي راديو مي خواند.

۱۹۵۵: مارس، دريافت عنوان همشهري افتخاري شهر «لوبك». جمع آوري اطلاعات و مطالب براي نگارش نمايشنامه اي به نام عياشي هاي لوتر^(۹۷) كه هرگز نوشته نخواهد شد. سخنراني عمومي درباره تحقيق اش در مورد چخوف در زوريخ، بنا به دعوت انجمن نويسندگان زوريخ. مه، شركت در مراسمي كه به افتخار شيلر در جمهوري فدرال (اشتوتگارت) و نيز جمهوري دموكراتيك (وايمار) برپا شد. دريافت عنوان دكتراي افتخاري از دانشگاه «ينا»^(۹۸). برگزاري مراسم رسمي به خاطر هشتمين سالگرد تولد اودر زوريخ و «كيلشبرگ» (همراه با سخنراني «ماكس پتي پير»^(۹۹)، كه اينك رئيس جمهور جمهوري فدرال سوئيس است. و برگزاري كنسرتي توسط «برونو والتز»). تجليل دولت فرانسه از او كه با ابتكار «مارتين فلينگر» انجام گرفت بي اندازه او را تحت تاثير قرار داد.

سفر به هلند كه در آنجا به دريافت صليب l'Ordre d'Orange-Nassau مفتخر شد و شاهد پخش فيلمي شد كه براساس اعليحضرت تهيه شده بود.

ژوئيه، اولين علائم بيماري. او از ۲۳ ژوئيه تا ۱۲ اوت در بيمارستاني در زوريخ بستري شد، بيماري او «ترومبوز» تشخيص داده شد. در بيمارستان اطلاع يافت كه نشان Croix de l'Ordre la به خاطر «شايستگي» از سوي جمهوري فدرال به او تقديم شده است (ده اوت). در

بستر دیدار از (آخرین دیدارهای) «مارتین فلینکر» که به او شادی خویش را از احترام و تجلیلی که دولت فرانسه برای او قائل شده است
ابلاغ می‌دارد. ۱۲ اوت «توماس مان» چشم از جهان فرو می‌بندد.

۱. Lubeck
۲. Julia da Silva Bruhns
۳. Mann Luiz Heinrich
۴. Otto Grautoff
۵. Julia
۶. Caria
۷. Victor
۸. Dehmel Richard
۹. Le Petit Monsieur Friedmann
۱۰. Palestrina
۱۱. Buddenbrooks
۱۲. Fischer
۱۳. Schopenhauer
۱۴. Tristan
۱۵. Kroger Tonio
۱۶. Katia Pringsheim
۱۷. Alfred Pringsheim
۱۸. Fiorenza
۱۹. Heure difficile
۲۰. Altesse Royale
۲۱. Sang reserve
۲۲. Klaus
۲۳. Dans le miroir
۲۴. Arthur Schnitzler
۲۵. Jakob Wassermann
۲۶. Hofmannsthal
۲۷. Angelus Gotffried Thomas
۲۸. Felix Krull
۲۹. Esprit et Art
۳۰. Monika
۳۱. La Mort aVenise
۳۲. Davos
۳۳. a la Montagne magique
۳۴. Erich M. Simon
۳۵. Caspari
۳۶. Fribourg
۳۷. Pensees de guerre
۳۸. Frederic et la Grand coalition
۳۹. Cause allemande
۴۰. Les Consideration d'un etranger a'laPolitique
۴۱. Hans Pfilzner
۴۲. Bruno Walter
۴۳. Elisabeth
۴۴. chien Maitre et
۴۵. Kurt Elsner
۴۶. Ernst Toller
۴۷. Chant de lenfantelet
۴۸. Michael
۴۹. Augsbourg
۵۰. Nordique
۵۱. Lukacs
۵۲. Rathenau
۵۳. Esprit et essence de la republique allemande
۵۴. Occident' Declin de
۵۵. Oswald sprengler
۵۶. John Galsworthy
۵۷. Carnegie

Billan Parisien .ΔΑ
 L'Artiste et ls Société .ΔΑ
 Grasset .϶.
 Reaction ϶1
 Joseph .϶ϭ
 Histoires de Jacob .϶ϭ
 Culture et socialisme .϶ϭ
 Situation de Freud dans la Pensé moderne .϶Δ
 des Arts l'Acadmie Prussienne .϶϶
 De la Proffession décrivain allemand en notre temps .϶Ϸ
 Fragment sur le religieux ϶Α
 Harald Braun .϶Α
 Eckart-Verlag .Ϸ.
 Goethe reprvsntant de lage bourgeois .Ϸ1
 Wagner Sourffrances et Grandeur de Richard .Ϸϭ
 Reichsiag .Ϸϭ
 Hans Pfitzner .Ϸϭ
 Richard Strauss .ϷΔ
 Alfred Knopft .Ϸ϶
 Le Jeune Joseph .ϷϷ
 La Formation de l'homme moderne .ϷΑ
 Carl von Ossietzky .ϷΑ
 Edouard Korrodi .Α.
 Freud et l'Avenir .Α1
 Charlotte a Weimar .Αϭ
 La victoire finale de la dmocratie .Αϭ
 Princeton .Αϭ
 Les Tetes interverties .ΑΔ
 Pacific Palisades .Α϶
 Alfred Pringsheim .ΑϷ
 Order of the day .ΑΑ
 Joseph le nourricier .ΑΑ
 Bermann-Fischer .Α.
 Docteur Faustus .Α1
 Nelly .Αϭ
 Santa Monica .Αϭ
 Walter Von Molo .Αϭ
 Pourquoije ne rentre pas en Allemagne .ΑΔ
 Suhrkamp .Α϶
 La philosophie de Nietzsche a'La Lumiere de notre exprience .ΑϷ
 Message au peuple allemand .ΑΑ
 LElu .ΑΑ
 Strindberg .Α.·.
 Livre du Mois .Α.1
 Wlener .Α.ϭ
 Cannes .Α.ϭ
 Mc Carthysme .Α.ϭ
 temps Mon .Α.Δ
 Eugne Tillinger .Α.϶
 Freeman .Α.Ϸ
 Aufbau .Α.Α
 R. Becher Johannes .Α.Α
 Accademia Nazionale dei Lincei .Α1.
 Feltrinelli .Α11
 Erienbah .Α1ϭ
 Legion dhonneur .Α1ϭ
 Mirage .Α1ϭ
 Kilchberg .Α1Δ
 les Noces de Luther .Α1϶
 Iena .Α1Ϸ
 Max Petitpierre .Α1Α

♦♦♦ زندگی من . توماس مان . محمود حسینی زاد

یکشنبه، ششم ژوئن ۱۸۷۵، ساعت ۱۲ ظهر به دنیا آمده‌ام. بعدها، طالع‌بین‌هایی که بارها و بارها به من اطمینان داده‌اند که عمری طولانی، زندگی پرسعادت و مرگی آرام در انتظارم است، گفتند که هنگام تولد، طالع‌م سعد بوده است.



خانه توماس مان در مونیخ، او با خانواده اش از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۳۳ (هنگام ترک آلمان) در این خانه زندگی میکرد.

پیشگویی‌شان عمدتاً براساس واقعیت‌های زندگی‌م است، چون زندگی‌م توأم است با سعادت و نیک‌بختی.

مشکلات و موانع جدی هست، اما روال کلی زندگی‌م را می‌توان با صفت «خوشبخت» آورد.

محل تولدم لوبک است، شهری قدیمی و زیبا، نزدیک دریا، با حال و هوای قرون وسطایی. مثل هامبورگ، برمن و دانزیک لوبک هم زمانی عضو اتحادیه هانزا بود (بد نیست خواننده‌های امریکایی کتاب‌هایم به سراغ تاریخ بروند و در این مورد اطلاعات کسب کنند). لوبک از جمله شهرهای مستقل بود، دولت شهر. مانند ونیز به صورت جمهوری اداره می‌شد، اداره شهر هم دست شهردار بود که عنوان رسمی‌اش «والامقام» بود، مجلس سنایی داشت که نماینده‌هایش عنوانی را یدک می‌کشیدند که امروزه بیشتر جنبه طنز دارد: «جناب خردمند» (پدرم هم عضو این گروه بود)، مجلس شورایی داشت که عامه‌مردم در آن نماینده داشتند و به همین خاطر هم به «عوام» معروف بود.

دوران کودکی‌م دورانی بود پر از خوشبختی و امنیت. با چهار خواهر و برادرم در عمارتی زیبا که پدرم برای خود و خانواده‌اش بنا کرده بود، بزرگ می‌شدم. عمارت دومی هم بود که باعث شادمانی‌م می‌شد، بنایی قدیمی از قرن هیجدهم که بر سردرش با معماری سبک روکوکو عبارت Dominus Provedesit نقش بسته بود. مادر پدرم به تنهایی در آن عمارت زندگی می‌کرد و آن ساختمان امروزه برای بازدیدکننده‌های کنج‌کاو به عنوان خانه «بودن بروک» جذابی‌تی دارد. پدرم به تجارت غله مشغول بود و صدمین سال تأسیس شرکتش را در همان دوران کودکی‌م جشن گرفت.

جد و پدرجد پدری‌م لوبکی بودند، اما مادرم در ریودوژانیرو از پدری آلمانی و مزرعه‌دار و مادری با دورگ برزیلی و پرتغالی دنیا آمده و در هفده سالگی به آلمان کوچیده بود. مادرم از آن نوع آدم‌های بی‌حد و حصر رومانتیک بود، بی‌نهایت علاقمند به موسیقی و در جوانی، زیبایی‌ش زبانزد.

وقتی از خودم می‌پرسم علایق و تمایلاتم را از کدام یک به ارث برده‌ام، یاد شعر معروف گوته می‌افتم و به این نتیجه می‌رسم که من هم «آن وجه جدی زندگی» را از پدرم دارم و «آن سرزندگی»، آن تمایلات هنری - احساسی، آن «وجه به مفهوم عام خیال‌بافی و داستان‌سرایی» را از مادرم.



توماس مان در موزه نیویورک

خوشترین ایام جوانی، بهتر که بگویم خوشترین دوران زندگیم، تعطیلات چهار هفته‌ای بود که تقریباً هر سال با خانواده‌ام در ساحل تراومونده^(۱) می‌گذرانیدیم.

هر چقدر که از مدرسه بیزار بودم و تا آخر هم نتوانستم خودم را با شرایطش وفق دهم، به همان نسبت از آن تعطیلات آرام و بی‌دغدغه لذت می‌بردم. موجب بی‌زاری من از درس و مدرسه مقاومتی بود درون من علیه مقررات خشک، علیه روش‌های تعلیم و تربیت اجباری؛ رخوت و بی‌تفاوتی رؤیایزده، نیاز به فراغت برای وقت‌گذرانی و پرسه‌زدن، برای مطالعه در آرامش و دلزدگی از رفاقت با متوسط‌الحال‌ها و از این نوع خصوصیات فردی.

با وجود این بین هم‌شاگردها محترم و حتا محبوب بودم که دلیلش هم صرفاً وجود خانواده مرفه‌ام نبود، بلکه نوعی برتری صوری و به طور کل فرهنگی بود، به سختی قابل‌درک، پرکشش برای شاگردها، نابجا و فراتر از چارچوب برای آموزگارها.

این حالتِ توأم با یک زندگی احساسی و معقول برای خود من از سویی منشأخودپسندی بود و از سویی دیگر منشأ آندوه و ناراحتی؛ و من ناتوان از نامیدن آن حالت.

شاید همان خمیره ادبی - هنری، خمیره شاعرانه که بعد از مدتی دنیای پیرامون مجبور می‌شود تا - تحت شرایطی - عملکرد اجتماعی را محترم بداند؛ همان خمیره که به دلیل درک‌ناپذیری و ذهنی بودن آن کمتر از هر خمیره و استعدادی شناخته و پذیرفته می‌شود.

این خمیره در بدو امر خود را در نمایشنامه‌های کودکانه‌ای نشان داد که من با برادرها و خواهرهایم برای پدر و مادر عمه‌ها و خاله‌ها اجرا می‌کردیم، بعد در شعرهایی که بیشتر تحت تأثیر اشتورم^(۲) و هاینه^(۳) بودند.

موجب بی‌زاری من از درس و مدرسه مقاومتی بود درون من علیه مقررات خشک، علیه روش‌های تعلیم و تربیت اجباری؛ رخوت و بی‌تفاوتی رؤیایزده، نیاز به فراغت برای وقت‌گذرانی و پرسه‌زدن، برای مطالعه در آرامش و دلزدگی از رفاقت با متوسط‌الحال‌ها.

چند سالی گذشت تا به صرافت داستان‌پردازی افتادم؛ حتا قبل از این دوره، دوره‌نگارش مقاله‌های انتقادی را گذرانده بودم. در یک نشریه دانش‌آموزی و نه‌چندان درحال و هوای مدرسه به نام «طوفان بهاری» که من با چند دانش‌آموز انقلابی دبیرستان منتشر می‌کردیم، سرمقاله‌های ادبی با کنکاش‌های فلسفی می‌نوشتیم.

عمده سال‌های زندگیم، حدود ۴۰ سال را در مونیخ گذرانده‌ام. پس از مرگ پدرم، مادرم با خواهرها و برادرهای کوچکتر به مونیخ نقل مکان کرد. مدرسه باعث شد تا من یک سال بیشتر در موطن شمالی خود بمانم؛ پس از آن من هم، در پی کسانم، به مرکزایالت باواریا رفتم. از درون و از برون در یک وضعیت آماده ساختن خود برای موردی نامشخص سر می‌کردم. مراحل مختلف این وضعیت آماده‌سازی یکی یک دوره تحصیلات دانشگاهی نامرتب در رشته‌های ادبیات و تاریخ بود؛ بعد اشتغال کوتاه مدت به صورت کارآموز در دفتر یک شرکت بیمه آتش‌سوزی، یک سال هم که با برادرم هاینریش در ایتالیا، رم و اطرافش سر کردم.

در این زمان - بیست و یک ساله بودم - یکی از نوول‌هایم «آقای فریدمان کوچک»، چاپ شده در ماهنامه «Neue Deutsche Rundschau» در برلین، سروصدای مختصری در حوزة‌های ادبی برپا کرد. کمی بعد مجموعه‌ای از چند نوول که مهمترین همان نوول بود، منتشر شد، و در همان سال انزوای ایتالیاییم، در پالستینا، زادگاه آن موسیقیدان بزرگ در کوه‌های سابین بود که نگارش رمان «بودن بروک‌ها - زوال یک خاندان» را شروع کردم و در بیست و پنج سالگی در شهر مونیخ تماشش کردم و سرنوشتش این بود که یکی از موفق‌ترین آثار ادبی آلمان و یکی از آن کتاب‌هایی بشود که در خانه هر آلمانی یافت می‌شود. این رمان مفصل را در سال ۱۹۰۱ نوشتم. مقدر بود تا ۲۵ سال بعد، زمانی دیگر که بحث و جدلش متأثر از حوادث گوناگون اروپا در طی آن فاصله زمانی بود، چنین تأثیر ملی و بین‌المللی از خود بجا گذارد: «کوه جادو». من شصت ساله را اکنون سومین رمان بزرگ مشغول کرده است که ماجرایش دیگر در دنیای طبقات متوسط و مرفه‌روزرگار ما نمی‌گذرد، بلکه در گذشته‌های دور و دورتر، در دنیای افسانه و اسطوره‌ها جریان دارد. «یوسف و برادرانش» براساس کتاب مقدس که دو جلد آن «داستانهای یعقوب» و «یوسف جوان» در دسترس همگان قرار گرفته و به اکثر زبانهای اروپایی ترجمه شده است. جلد سوم «یوسف در مصر» ۲۱ رو به اتمام است و جلد چهارمی تحت عنوان «یوسف منعم» در برنامه است. اما بینابین این سه اثر عمده آن

نوجوان، آن مرد درسین عقل و این پا گذاشته به حیطه پیری، تعداد زیادی از نوشته‌های کوچکتر جا دارد: رمانی جمع و جور در مورد شخصیتی متلون المزاج «علی‌حضرت»، نوشته‌ای پرگفتگو که می‌تواند برای تئاتر جذاب باشد «فلورانس» و یکی دوجین نوول‌های بزرگ و کوچک دیگر، مثلاً «تونبو کروگر»، «اعترافات فلیکس کرول نیرنگ‌باز»، «مرگ در ونیز»، «سگ وصاحبش»، «آشفتگی و رنج زودرس» و غیره که تماماً توسط ناشر امریکایی آثارم در مجموعه‌ای خواهد آمد.

عاشق شدم و ازدواج کردم (سی سالم بود): با دختر یک پروفیسور مونیخی، زنی که طی دو سفر در سالهای اخیر به امریکا، بخاطر خصوصیات سرشار از زندگی مورد احترام دوستان امریکاییم است، زنی که به اندازه سالهای عمر یک انسان همراه بی‌بدیلی‌برایم بوده است.

اما از همان بدو امر تا امروز، نگارش مقاله‌های انتقادی آثار داستانی‌ام را همراهی کرده است که مفصل‌ترین آنها «مشاهدات یک آدم غیرسیاسی» است، تأثرات و تأملات دوران جنگ که در کتابهای «پرسش و پاسخ»، «کوشش‌ها»، «ایجاب شرایط» و «رنج‌ها وعظمت استادان» جمع‌آوری شده و موجود است.

این مختصر در مورد کارم که همواره تمام حواسم و تمام نیرویم صرف آن شده است. اما هرگز مثل فلوبر از دنیا بریده و اسیر کار نبوده‌ام، نخواستهم با دنیای پیرامون بیگانه‌باشم، نمی‌خواستم تا از این طبیعت نهفته در شاعرها و نویسنده‌ها پیروی کرده باشم. همیشه سعی داشتم تا با آدم‌ها و با زندگی اجتماعی، با دولتی که فرهنگ را در حیطه‌اش پذیرا است، با خانواده، با دوستی و رفاقت، با حواس پرتی و با لذت‌ها دمخور و همراه باشم.



توماس مان همراه دو نوه اش فریدو و تونی در باغ، ۱۹۴۰.

مسأله تضاد بین هنر و زندگی، بین هنرمندی و بشریت از همان ابتدا مرا به شدت به خود مشغول کرده بود و گرچه حس می‌کردم وظیفه‌ام پرداختن، اگر نگویم محکوم به پرداختن هنر است، اما نخواستهم در هنر تحلیل بروم، می‌خواستم در حد توانم یک بشر باشم. عاشق شدم و ازدواج کردم (سی سالم بود): با دختر یک پروفیسور مونیخی، زنی که طی دو سفر در سالهای اخیر به امریکا، بخاطر خصوصیات سرشار از زندگی مورد احترام دوستان امریکاییم است، زنی که به اندازه سالهای عمر یک انسان همراه بی‌بدیلی‌برایم بوده است. این زن ۶ فرزند به من هدیه کرده است، سه دختر، سه پسر و من هم مثل پدرم در سالهای دور، برای خود و خانواده‌ام در حومه مونیخ ساختمان زیبایی بناکردم، نزدیک رود ایزار - نوزده سال در آن خانه زندگی کردیم و بخاطر فاجعه آلمانی در سال ۱۹۳۳ که مرا وادار به ترک وطن کرد، از دستش دادیم. بین فرزندانم، بزرگترینشان، اریکا بازیگر است و با تأسیس و مدیریت یک کاباره ادبیاتی به نام «آسیاب فلفل» در کشورهای دیگر اسم و رسمی به هم زده است. برادرش کلاوس مانند پدرش و عموی صاحب نامش، برادرم هاینریش، نویسنده است و در مقام‌رمان‌نویس و منتقد، نسبت به سن و سال جوانش، به موفقیت‌هایی دست یافته است. گولو، پسر دوم، دکترای فلسفه از هایدلبرگ دارد و در حال حاضر استاد زبان آلمانی در دانشگاه فرانسوی رنه است. سه تایی دیگر، مونیکا، الیزابت، میسائل بیشتر به امری پرداخته‌اند که با طبیعت پدرشان عجین است و از طریق دیگر، یعنی با تأثیر بر سبک و سیاق نوشته‌هایش خود را نشان می‌داد، یعنی موسیقی: دخترها پیانو و پسر هفده ساله‌ام ویولن می‌نوازند.

مي‌خواهم شکرگزار باشم و لحظه‌هاي به ياد ماندني اين زندگي به هر حال طولاني‌خود را به خاطر بياورم:

مراسم تولد پنجاه سالگي‌ام در عمارت قديمي شهرداري مونيخ با شرکت‌نماينده‌هاي شهر و باشکوه تمام. طي اين مراسم از دور و نزديک قدرداني بسياري ازکارم و از وابستگي به اين کار به عمل آمد. مراسم اهداي جايزه نوبل در استکهلم که در سال ۱۹۲۹ به من داده شد. مراسم شام مفصل در روز تولد پنجاه و نه سالگي‌ام همزمان با انتشار جلد اول «يوسف و برادرانش» از طرف مجمع ادبي نيويورک در حضور شهردار لاکارديا در هتل پلازا.

در زوريخ پا به هفتمين دهه زندگيم گذاشتم. سه سال است که در زوريخ زندگي مي‌کنم و اهالي شهر به همين مناسبت برنامه تئاتري ترتيب دادند و به مهربانترين وجه احساس خودشان را بيان کردند. باارزش‌ترين خاطره آن روز جعبه زيبايي است که ناشرم به من داد و حاوي نامه‌ها و تبريک‌هاي نويسنده‌ها و هنرمندهاي بسياري از ساير کشورهاست. وقتي اين نوشته‌ها را زيرورو مي‌کنم، نامه‌ها و کارت‌هايي که با آنها بزرگان طراز اول اين زمانه احترام عميق و تکان‌دهنده خود به زندگي و کارم را نشان داده‌اند، عميقاً به زيبايي و حقيقت اين شعر گوته پي مي‌برم:

«بندرت اسباب رضاييت خود مي‌شويم، بيشتر دلخوشيمان فراهم کردن رضاييت ديگران است».

«توماس مان به مناسبت‌هاي مختلف شرح زندگيش را نوشته است. اين «زندگي‌نامه» را در سال ۱۹۳۶ براي خوانندگان امريکايي آتارش نوشته است.

۱. Rokoko

۲. Travemunde

۳. Storm

۴. Heine

♦♦♦ در راه گورستان . توماس مان . سیمین دانشور

راه گورستان از کنار شاهراه می‌گذشت. از اول تا آخرش یعنی تا گورستان از کنار شاهراه می‌گذشت. در طرف دیگرش خانه‌ها، خانه‌های تازه‌ساز حومه شهر قرار داشت که بعضی ناتمام بودند. و بعد از خانه‌ها به مزارع می‌پیوست. دو طرف شاهراه از درخت، درخت‌های تنومند غان که عمر خود را سپری کرده بودند، پوشیده شده بود. نیمی از آن سنگفرش بود و نیم دیگرش نبود. اما راه گورستان پوشش نازکی از شن داشت که آدم خوشش می‌آمد در آن قدم بزند. میان شاهراه و راه گورستان گودال باریکی بود که آب نداشت و از علفهای هرزه و گل‌های وحشی انباشته بود.

بهار بود. تقریباً تابستان شده بود. جهان لب‌خند می‌زد و آسمان آبی از چیزی غیر از تکه‌های کوچک ابرهای متراکم پوشیده نبود. سرتاسر آسمان را لخته‌های کوچک سفیدرنگ فراگرفته بودند. پرنده‌ها لابلای غان‌ها جیرجیر می‌کردند و نسیم ملایمی از مزارع برمی‌خاست.

یک گاری از شاهراه می‌گذشت، و از ده مجاور به شهر می‌رفت. نیمی از آن از قسمت سنگفرش می‌گذشت و نیم دیگرش از روی قسمت خاکی. پاهای راننده از دو طرف مال‌بند آویزان بود و خارج از آهنگ‌سوت می‌زد. ته گاری، پشت به راننده، سگ کوچولوی زردرنگی نشسته بود. پوزه‌ی نوک‌تیزی داشت و در تمام راه با وضعی بی‌گفتگو، جدی و جمع و جور، به راهی که از آن می‌گذشتند خیره می‌نگریست!

روی این زمین هیچکس
علاقه‌ای به او نداشت. زنش
شش ماه پیش سر را رفته بود و
بچه هم مرده به دنیا آمده بود.
دو بچه دیگر هم مرده بودند.
یکی دیفتري گرفته بود. و مرگ
دیگري علت خاصی غیر از
ضعف عمومی بدن نداشت.

سگ ملوس کوچولویی بود. مثل طلا بود و آدم از اینکه به او ببیند لذت می‌برد. اما نه، این موضوع نقداً مربوط به ما نیست، باید از آن بگذریم. یک گروهان سرباز از سربازخانه‌های آن نزدیکی‌ها بیرون آمدند. گردوخاک و سروصداهای معمولی را با قدم‌روی خود به راه انداختند. یک گاری دیگر از شاهراه گذشت، این یکی از شهر می‌آمد و به ده می‌رفت. راننده‌اش خواب بود و سگ هم نداشت و از این جهت این گاری ابداً چنگی به دل نمی‌زد. دو مسافر دنبال گاری آمدند. یکی گردن کلفت بود و دیگری قوزی. پابرهنه راه می‌رفتند. زیرا کفش‌هایشان را روی کولشان انداخته بودند. یک سلام چرب و نرم به راننده‌ی خواب کردند و به راه خود رفتند. بله، این رفت و آمد هم عادی بود و سرانجام آن به هیچ اشکال یا حادثه‌ای نمی‌رسید.

در راه گورستان یک هیكل تک و تنها هم راه می‌رفت. آهسته می‌رفت و سرش خم بود. به عصای سیاهی تکیه می‌کرد. نامش «پیپسام» بود. پیپسام خدا داده بود و نام دیگری نداشت. من از او با این تأکید نام می‌برم. زیرا عاقبت کار او کاملاً مشخص و ممتاز بود.

لباس سیاه تنش بود. زیرا به زیارت گور عزیزانش می‌رفت. کلاه خزی با لبه‌ی پهن بر سر داشت. کت بلندی که کهنگی آن داد می‌زد، بر تن کرده بود. شلوارش هم خیلی تنگ و هم خیلی کوتاه شده بود. و دستکش‌های چرمی سیاهی که زرق و برقش رفته بود به دست داشت. گردنش، گردن دراز پرچین و چروکش با سیبک آدم گنده‌ای، از یخه‌ی برگشته‌اش بیرون بود. یخه‌اش ساییده شده بود. بله، این یخه‌ی برگشته، لبه‌هایش نخ نما و خشن شده بود. مرد گاهی سرش را بلند می‌کرد تا ببیند به گورستان هنوز چقدر مسافت مانده است. و در این موقع شما می‌توانستید دزدکی نگاهی به صورت عجیبش بیندازید. صورتی که بی‌چون و چرا به آسانی نمی‌توانید از یاد ببریدش.

صورتش پریده رنگ و تراشیده بود. اما بینی برآمده‌ای از میان گونه‌های فرورفته‌اش بیرون زده بود. و این بینی با سرخی غیرعادی و زنده‌ای می‌درخشید و یک دسته جوش‌های ریز به نوکش هجوم آورده بود. این جوش‌های ناقل خط بینی را ناهموار و خیال‌انگیز ساخته بود. سرخی زنده بینی با پریدگی مرگبار صورت سرچنگ داشت. مثل اینکه یک خاصیت مصنوعی و غیرمعمولی در آن بود، انگار این بینی را مخصوصاً مثل صورت تک کارناوال روی بینی خودش گذاشته بود. مثل اینکه ادای تشییع جنازه را درمی‌آورد و به شوخی این بینی را گذاشته بود، اما شوخی در کار نبود!

دهانش گشاد بود و گونه‌هایش فرو افتاده بود و آن را محکم به هم فشرده بود. ابروهایش سیاه بود و تک و توکی موی سفید در آن به چشم می‌زد. و وقتی سرش را بلند می‌کرد و چشمش را از زمین برمی‌گرفت، ابروهایش را آنقدر بالا می‌برد که تا زیر لبه کلاهش مخفی می‌شد و شما می‌توانستید چشم‌های مشتعل او را با پيله‌های سرخ‌رنگش ببینید. خلاصه قیافه‌ای داشت که احساس ترحم در آدم برمی‌انگیخت.

ظاهر پیپسام نشاطی نمی‌بخشید، بلکه در آن بعد از ظهر زیبا، آدم را کسل می‌کرد. اندوهی که او داشت حتی از سر مردی هم که به زیارت گور عزیزانش می‌رود خیلی زیاد بود. درون او را آدم می‌توانست از ظاهرش دریابد. به حد کافی و به طور کامل نمونه‌ی برونش بود، اما به نظر شما کمی محزون بود. کمی از دل و دماغ افتاده بود و کمی هم با اوبد تا کرده بودند. برای آدم خوش و شگولی مثل شما مشکل است که از حال روحی اوسردر بیاورید. اما راستش را بخواهید وضع او کمی... بله... چندان کم هم نبود، به بالاترین حد وخامت رسیده بود.

آنجا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. به زندگی خیره شده بود و زندگی هیچ بلایی به سرش نیامد، به زمین نیفتاد، لاستیک دوچرخه‌اش نترکید، سنگی در راهش دیده نشد و روی چرخهای لاستیکی‌اش به حرکت افتاد. و ناچار پیپسام بنا کرد به لرزیدن و فریاد زدن.

اولاً مست بود. بعد سر این موضوع خواهیم رسید. و زنش مرده بود. از تمام جهان بریده شده و مهجور بود. روی این زمین هیچکس علاقه‌ای به او نداشت. زنش شش ماه پیش سر زارفته بود و بچه هم مرده به دنیا آمده بود. دو بچه دیگر هم مرده بودند. یکی دیفتری گرفته بود. و مرگ دیگری علت خاصی غیر از ضعف عمومی بدن نداشت. و تازه انگار این همه کافی نبود که شغلش را هم از دست داد. نان شب بریده شد. طبعاً به علت عادت بدش که از خود پیپسام نیرومندتر بود.

یک بار توانسته بود مشروب را ترک بکند. تا حد زیادی هم پیشرفته بود، هر چند باز تسلیم شراب بود و گاهگاهی جا می‌زد. اما وقتی زن و بچه‌اش از چنگش بدر رفتند، وقتی نه شغلی داشت و نه مقامی، چیزی نداشت که او را نگاه بدارد. وقتی تنها و بی‌کس ماند دیگر ضعف او دست بالا را گرفت. در دفتر یک سازمان خبریه منشی بود و نودمارک ماهانه داشت. اما دائم مست می‌کرد و از کار غافل می‌ماند و بعد از چند بار که به او اخطار کردند آخر سر عذرش را خواستند.

شک نیست که این موضوع روحیه‌ی پیپسام را تقویت نکرد. و در واقع او بیش از پیش به سقوط قطعی متمایل شد. بدبختی در حقیقت غرور و عزت نفس آدمی را ویران می‌سازد. عیبی ندارد که کمی این مطالب را حلاجی بکنیم. زیرا این گونه بدبختی‌ها خواص عجیبی دارند. اگر لغت هیجان‌آور را در این مورد ذکر نکنیم. آدم ممکن است داد بزند که بی‌تقصیرم اما فایده ندارد. زیرا ته دلش خودش را مقصر می‌داند. مقصر می‌داند که بدبخت است و این تحقیری را که به خود روا می‌دارد و رفتار بد او با هم رابطه‌ی قوم و خویشی برقرار می‌سازند، به هم نان قرض می‌دهند. در دامان هم پرورش می‌یابند و سرانجام به نتیجه‌ای می‌انجامد که مو بر تن آدم راست می‌کند. وضع پیپسام هم به همین گونه بود. مشروب می‌خورد زیرا دیگر عزت نفسی در او نمانده بود. و عزت نفسی در او نمانده بود زیرا بدبختی مدام، شکست دائمی تصمیم‌های نیکویی که می‌گرفت، آن را تباه کرده بود. در خانه، در گنج‌هایش یک بطری که از مشروب رنگ کرده با همین رنگهای زهر آلوده، پر بود قایم کرده بود. اسم این مشروب را چه فایده دارد بگویم. بارها در برابر این گنجه زانو می‌زد، با خود در ستیز و کشمکش بود. در این کشش و کوشش زبانش را گاز می‌گرفت و آخر سر تسلیم می‌شد. دلم نمی‌خواهد حرف این چیزها را هم بزنم اما به هر جهت در تمام اینها واقعیت موجود است و آدم عبرت می‌گیرد.

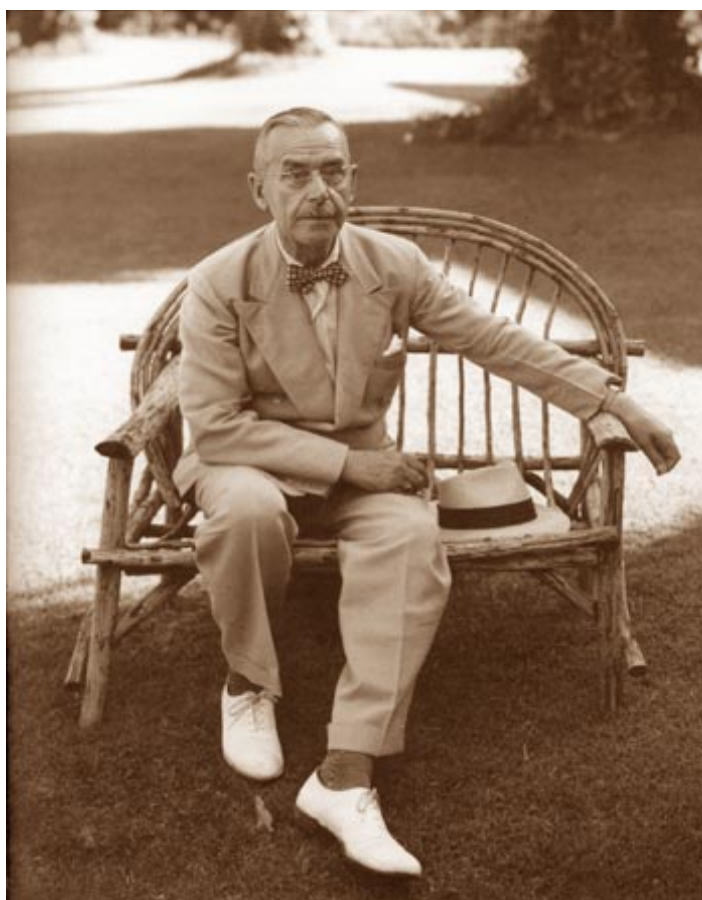
اکنون او در راه گورستان بود. عصای سیاهش را پیش روی خویش به زمین می‌زد و می‌رفت. نسیم ملایم دوربینی‌اش می‌چرخید اما او حس نمی‌کرد. موجودی گمشده بود. بدبخت‌ترین وجودهای انسانی بود. به جلوی خیره نگاه می‌کرد و ابروهایش را بالا گرفته بود. ناگهان صدایی از پشت سر شنید و گوشش را تیز کرد. صدای تلق تلق چیزی از دور می‌آمد و تند نزدیک می‌شد. برگشت و ایستاد. دوچرخه‌ای با آخرین حد سرعت پیش می‌آمد. لاستیک‌های آن روی شن‌ها صدا می‌کرد. و بعد... آهسته کرد. زیرا «پیپسام» راست سر راهش ایستاده بود.

جوانکی روی زین دوچرخه جا گرفته بود. دوچرخه سواری بود جوان، شنگول و بی‌قید، البته ادعا نمی‌کرد که از بزرگان و قلدران این جهان باشد. آه - خدایا - به هیچ وجه چنین ادعایی نداشت. سوار دوچرخه‌ی ارزان قیمتی بود، ارزش آن را می‌شد به دویست مارک حدس زد. با این دوچرخه می‌خواست هواخوری بکند. از شهر خارج شده بود و هنوز خورشید روی رکاب‌های دوچرخه‌اش می‌درخشید که

راست قدم به گردشگاه بزرگ خدا در هوای آزاد گذاشت. زنده باد! زنده باد! پیراهن رنگین با کت خاکستری به تن کرده بود. کفش پوش روی کفشش داشت. جلف‌ترین کلاه‌های جهان را به سر گذاشته بود. کاریکاتور کامل یک کلاه! کلاه شطرنجی قهوه‌ای که دکمه‌ای به نوک آن دوخته بودند.

از زیر کلاهش یک دسته موی پریشان و بیرون زده بود و روی پیشانی‌اش ولو شده بود. چشم‌هایش مثل برق آبی رنگی بود. پیش می‌آمد. زندگی مجسم بود و زنگ می‌زد. اما پیپسام حتی یک سر مو از سر راهش کنار نرفت. آنجا ایستاد و به «زندگی» نگاه کرد. بی حرکت.

زندگی نگاه خشمگینی به او انداخت و از او گذشت و پیپسام ناگزیر به جلو رانده شد. وقتی از او کمی دور شد، او آرام و با تأکید جسورانه‌ای گفت: «نمره‌ی نه‌هزار و هفتصد و هفت» و لب‌هایش را به هم قفل کرد. آرام به زمین خیره شد و نگاه غضبناک «زندگی» را بر خود احساس کرد. «زندگی» دور زد، زین را با یک دست از پشت گرفته بود و آهسته می‌آمد.



توماس مان در کالیفرنیا، ۱۹۴۴. (عکس از کاندناست). به نظر عکاسان کالیفرنیا، توماس مان از بهترین مدل‌های عکاسی بوده است. حرکات او آگاهانه و انتخاب لباسش با دقت بوده است.

پرسید: - چه گفتید؟

پیپسام تکرار کرد: «نمره نه‌هزار و هفتصد و هفت... آه چیزی نیست می‌خواهم از شما شکایت بکنم...» «زندگی» پرسید: «می‌خواهید از من شکایت بکنید؟» دور دیگری زد. آهسته‌تر پا می‌زد. چنانکه مجبور بود تعادل خود را با ترمز کردن نگاه بدارد. پیپسام که پنج شش قدم از او فاصله داشت گفت:

- البته.

- چرا؟... زندگی این را پرسید و پیاده شد. و همانجا در انتظار ایستاد.

- خودتان بهتر مي دانيد.

- نه نمي دانم؟

- بايد بدانيد.

زندگي گفت: - نمي دانم و بعلاوه بايد بگويم که ککم هم نمي گزد.

و به دوچرخه اش متوجه شد. انگار مي خواست سوار بشود. زندگي زبان داشت و از کسي وا نمي ماند. پيپسام گفت: - من از شما شکايت خواهم کرد. زيرا به جاي اينکه در شاهراه سواره برويد در راه گورستان دوچرخه سواري مي کنيد.

زندگي با خنده ي کوتاهي و بي صبرانه ي دوباره برگشت: - آخر مرد عزيز! نگاه کن، سرتاسر اين جاده پر از جاي لاستيک دوچرخه ها است. معلوم است که همه سواره ها از اين راه مي روند.

پيپسام جواب داد: «براي من فرقي ندارد، با وجود از شما اين شکايت خواهم کرد.» زندگي گفت: «هر کاري مي خواهي بکن.» و سوار دوچرخه اش شد. واقعاً با يک پازدن سوار شد. با يک فشار پا، قرس روي زين نشست و خم شد تا با آخرين حد سرعتي که جوش و خروشش اجازه مي داد براند.

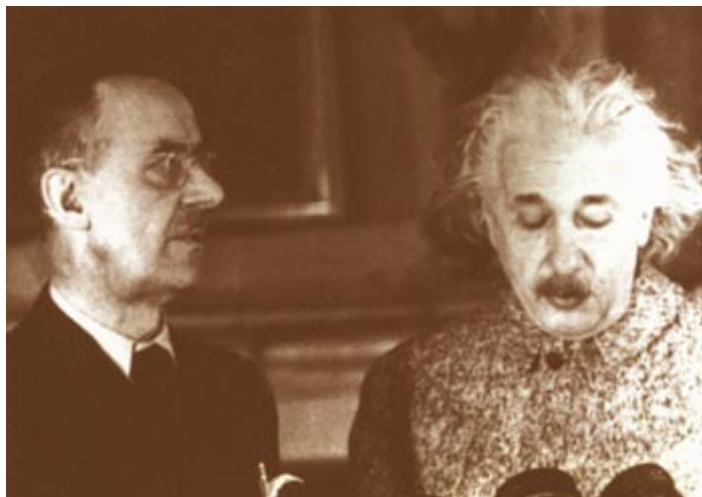
- خوب اگر در اين پياده رو دوچرخه برانيد. يقيناً از شما شکايت خواهم کرد» پيپسام اين را گفت. صدايش بلند شده بود و مي لرزيد. اما زندگي اعتنايي نکرد. با سرعتي افزون شونده به راه افتاد. اگر قيافه پيپسام را در آن لحظه ميديد، تأثير شديدي در شمامي گذاشت. لبهايش را چنان محکم به هم مي فشرد که گونه هايش، و حتي بيني آتشين و سرخش از ريخت اصلي افتاده بودند. کج و کوله شده بودند. مچاله شده بودند. ابروهايش تا آنجا که امکان داشت بالا رفته بود و با حالي جنون آميز دنبال دوچرخه اي که عازم رفتن بود به راه افتاد. ناگهان حمله اي به جلو برد و فاصله کوتاه ميان خودش و زندگي را به دو پيمود. کيف کوچک چرمي را که پشت زين قرار داشت محکم با دودست چسبيد. به آن چنگ انداخت و با لبهاي آويخته اش که از ريخت آدمي بدر آمده بود، با چشم هاي وحشي، لال و با تمام قوا به تقلا پرداخت و تمام زورش را براي سرنگون کردن دوچرخه که پيچ و تاب مي خورد و يله مي شد بکار برد. از ظواهر امر آدم را شک برمي داشت که آيا مي خواهد طبق نقشه ي قبلي کينه توزانه ي دوچرخه را از رفتن باز دارد يا به سرش زده است که پشت سر زندگي را بچسبد و سوار دوچرخه شود و بارکاب هاي درخشان به گردشگاه هاي بزرگ خدا در هواي آزاد برود. زنده باد! زنده باد! هيچ دوچرخه اي در برابر چنين فشاري مقاومت نمي توانست بکند. دوچرخه ايستاد. يله شد. افتاد.

اما اکنون زندگي وحشي شده بود. يک پايش روي زمين مانده بود که دوچرخه ايستاد. دست راستش را بلند کرد و چنان به سينه ي آقاي پيپسام کوفت که چند قدم عقب عقب رفت. و بعد گفت و صدايش از تهديد انباشته بود:

- مردکه، مگر مستي! اگر بخواهي جلوي مرا بگيري، تکه تکه ات مي کنم. مي فهمي؟ بند از بندت جدا مي کنم، ملتفت باش.

و بعد پشت به آقاي پيپسام کرد. کلاهش را خشمگين روي پيشانيش کشيد و يک بار ديگر سوار دوچرخه شد.

بله، اما راستي «زندگي» زبان داشت و از کسي وا نمي ماند. و مثل اول پاک و پاکيزه سوار شد. روي زين جا گرفت و به زودي بر دوچرخه تسلط يافت. «پيپسام» پشت او راديد که تندتر و تندتر به عقب و جلو مي رود.



ملاقات با آلبرت انیشتین هنگام اقامت در آمریکا.

آنجا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. به زندگی خیره شده بود و زندگی هیچ بلایی به سرش نیامد، به زمین نیفتاد، لاستیک دوچرخه‌اش نترکید، سنگی در راهش دیده نشد و روی چرخهای لاستیکی‌اش به حرکت افتاد. و ناچار پیپسام بنا کرد به لرزیدن و فریادزدن. دیگر صدایش به هیچ وجه غمناک نبود صدایش را می‌شد غرش نام نهاد.

فریاد زد: - تو نباید از اینجا بروی! نباید بروی! باید از شاهراه بروی نه از راه گورستان. می‌شنوی. پیاده شو. ازت شکایت خواهم کرد. به محاکمه‌ات خواهم کشید. آه خدایا! خدایا! الهی بیفتی نقش زمین بشوی. همیانه باد. وراج رذل، لگدت خواهم زد؛ باکفش‌هایم صورتت را خرد و خمیر می‌کنم، پست فطرت ملعون!!

هرگز چنین منظره‌ای دیده نشده بود که مردی از غضب دیوانه در راه گورستان، مردی با صورت برافروخته و پف کرده از غریدن، مردی در تب و تاب و رقص از خشم، لگد بیندازد. بازوهایش کاملاً تسلط بر خود را از دست داده تکان تکان می‌خورد. دوچرخه اکنون از نظر ناپدید شده بود. اما پیپسام همان جا ایستاده بود و فریاد می‌زد:

- جلوش را بگیر! نگاهش دار. در راه گورستان دوچرخه سوار بشود؟ براند؟ ای کله شق! ای توله سگ بی‌شرف، اوهوی میمون ملعون، دلم می‌خواهد زنده زنده پوست از سرت بکنم. از تو با آن چشم‌های آبی، ای سگ لوس، ای وراج، ای کله شق، ای ساده لوح بی‌عقل، پیاده شو. همین الان پیاده بشو. کسی نیست که او را بردارد و توی کثافت بیندازد؟ سواره می‌روی؟ ها؟ در راه گورستان؟ او را از روی دوچرخه بکشید پائین... این توله سگ ملعون را. آخ کاش دستم به تو می‌رسید. ها؟ چه می‌کردم. الهی، چشم‌هایت دربیاید، تو دیوانه جاهل... بی‌عقل.

پیپسام از این دشنام‌ها به ناسزاهایی افتاد که نمی‌شود نوشت. دهانش کف کرده بود و بی‌آبروترین دشنام‌ها را به زبان می‌راند. صدا در گلوش می‌گشت و پیچ و تاب و تقلایش غیرعادی تر می‌شد. چندتا بچه با یک توله سگ شکاری از شاهراه رد شدند. از گودال بالا آمدند و دور و بر این مرد لرزان را گرفتند و به صورت شکسته و دردناکش خیره نگاه کردند. چند تا کارگر که سر خانه‌های ناتمام کار می‌کردند و می‌خواستند تعطیل کنند، دیدند خبری است و به این دسته پیوستند. هم مرد و هم زن میان آنها دیده می‌شد. اما پیپسام همانطور ادامه می‌داد و جنونش بدتر گل می‌کرد. از خشم نابینا، دست‌هایش را به چهار گوشه آسمان تکان می‌داد، دور خود می‌چرخید، زانوهایش را خم و راست می‌کرد. با کوشش زیاد و رمی جهید تا فریادش را بلندتر و بلندتر کند. صبر نمی‌کرد تانفس تازه بکند و این دشنام‌ها از کجا می‌آمد؟ جایی تعجب بود. صورتش به طور وحشتناکی پف کرده بود. کلاهش پشت گردنش افتاده بود، و پیراهنش از زیر جلیقه‌اش بیرون آمده بود. اکنون از خاص به عام رسیده بود و چیزهایی می‌گفت که کوچک‌ترین ارتباطی با آن وضع خاص نداشت. اشاره به زندگی ناکام خودش اشاره‌های مذهبی که باچنان صدایی گفتن آنها غریب به نظر می‌آمد. با دشنام‌های تسلط ناپذیرش، بهم آمیخته بود.

داد زد: - بیاید، همه تان بیایید، نه فقط شما، و شما و شما، بلکه همه تان با چشم‌های آبی براق‌تان و کلاه‌های کوچولوتان که دگمه به آنها دوخته‌اید. حقیقت را در گوشتان دادخواهم زد و این حقیقت گوش شما را از وحشت ابدی پر خواهد کرد... می‌خندید؟ شانه‌هایتان را بالا می‌اندازید؟ من مشروب خوارم؟... بله هستم، البته که مشروب خوارم. حتی دائم‌الخمرم. اگر راستش را می‌خواهید بدانید این به کجای دنیا برمی‌خورد؟ چه چیزی را ثابت می‌کند؟ هنوز قیامت نرسیده. آن روز هم خواهد رسید. شما طفیلی‌های بی‌فایده... خدا همه ما را در ترازوی عدلش خواهد کشید... آخ، پسر آدم در ابرها ظاهر می‌شود و شما کثافت‌ها... عدلش مثل عدل‌های این دنیا که نیست... همه شما را به جهنم تاریک می‌فرستد. همه شما سبک مغزها را. و شما گریه‌زاري خواهید کرد و.

اکنون دیگر جمعیت قابل ملاحظه‌ای او را احاطه کرده بود. مردم به او می‌خندیدند و بعضی سه‌گرمه‌شان درهم می‌رفت. ناوه‌کش‌ها و کارگرهای دیگر، زنها و مردهای دیگرهم از ساختمان‌های ناتمام بیرون آمدند. یک گاریچی از گاریش پایین آمد، از روی گودال پرید و شلاقی دستش بود. مردی بازوی پیپسام را گرفت و تکان داد. اما فایده‌ای نداشت. یک گروهان سرباز از شاهراه گذشتند و برگشتند و به این منظره نگاه کردند و خندیدند. توله سگ شکاری دیگر نتوانست خودش را نگاه بدارد. سر دم نشست و در صورت پیپسام زوزه کشید و دمش لای پاهایش بود.

پس پیپسام خدا داده یک بار دیگر با تمام قوا فریاد زد: «برید گم‌شید، احمق‌های نادان!» با یک دست نیم‌دایره وسیعی را خالی کرد و سکندری خورد و همانجا افتاد. صدایش ناگهان خاموش شد. یک توده متراکم جمعیت با ازدحام و از سر کنجکاوی دورش حلقه زدند. کلاه لبه پهنش افتاد، یک بار بالا پرید و بعد روی زمین افتاد. دوتا بناروی پیپسام که بی‌حرکت افتاده بود، خم شدند و وضع او را با حالتی معقول و معتدل که مخصوص کارگرانست ملاحظه کردند. یکی از آنها پا شد و بعد پا بدو گذاشت. دیگری مشغول به حال آوردن مرد از حال رفته شد، از لوله‌ای چند پشنگ آب به صورت او زد. کمی مشروب در گودی کف دستش ریخت و شقیقه‌های پیپسام را با آن مالش داد. هیچ‌کدام از این کوشش‌ها تاج موفقیت بر سر نهاد.

وقت کمی سپری شد. و سپس صدای چرخ‌هایی شنیده شد و ارابه‌ای رسید. این آمبولانسی بود که هر دو طرفش صلیب سرخ بزرگی نقش شده بود و دو اسب ملوس آنرا می‌کشیدند. دو مرد با لباس متحدالشکل تمیز از ارابه پایین آمدند. یکی از آنها به عقب ارابه رفت. در آن را باز کرد و یک بیماربر (برانکار) بدر آورد. مرد دیگر در جاده دوید. جمعیتی که دور پیپسام را احاطه کرده بودند عقب زد و به کمک یکی دیگر از آنها آقای پیپسام را از میان جمعیت بدر آورد. او را روی بیماربر گذاشتند و بیماربر را در ارابه جادادند. درست همانطور که آدم گرده نان را در تنور می‌گذارد. در با صدا بسته شد و دومرد بازگشتند و سوار شدند. همه این کارها با مهارت کافی، فقط با چند حرکت معدود و تمرین شده انجام گرفت. مثل اینکه در تئاتر بازی می‌کردند. و سپس پیپسام خداداده را از آنجا بردند.

♦♦♦ مرگ . توماس مان . محمود حسینی زاد

دهم سپتامبر

پائیز آمده است و تابستان دیگر باز نمی‌گردد؛ دیگر هرگز تابستان را نخواهم دید.

دریا تیره و آرام است، و بارانی ریز و دلگیر می‌بارد.

امروز صبح که باران را دیدم، به تابستان وداع گفتم و سلامی کردم به چهلمین پائیزِ زندگیم، که خود از راه رسیده است و با خود آن روزی را به همراه می‌آورد که گاه تاریخش را آرام پیش خود تکرار می‌کنم، با حرمتی و با هراسی نهان.

دوازدهم سپتامبر

با دخترک، با آسونسیونِ خردسال کمی پیاده‌روی کردم. همراه خوبی است که حرفی نمی‌زند و فقط گاه گاه چشم‌های درشت و مهربانش را به سویم می‌چرخاند. از مسیرِ ساحل به سمت «کرونس هافن» رفتیم، تک و توک کسانی را در راه دیدیم، اما پیش از آن که با افرادِ بیشتری برخورد کنیم، برگشتیم.

بر که می‌گشتیم، از منظرِ خانه‌ام خوشم آمد. چه انتخابِ خوبی کرده بودم! مشرف بر دریایِ خاکستری، ساده و تیره بر بالایِ تپه‌ای که علف‌هایش دیگر پژمرده و مرطوب، و باریکه‌ی راهش خیس و نرم است.

پشتِ تپه جاده‌ای می‌گذرد، و پسِ آن کشتزاری است، اما به اینها توجهی ندارم، توجهم فقط به دریاست.

پانزدهم سپتامبر

این تک عمارتِ فرازِ تپه‌ی کنارِ دریا زیرِ آسمانِ خاکستری به افسانه‌ای دلگیر و پَررمز و راز می‌ماند؛ و در این آخرین پائیزم آن را به همین گونه می‌خواهم.

امروز بعدازظهر که کنارِ پنجره‌ی اتاقِ کارم نشسته بودم، اراهه‌ای آمده بود و آذوقه آورده بود. «فرانتس» پیر در پیاده کردنِ بار کمک می‌کرد، هیاو و سروصدایِ مختلفی بلند بود. قادر نیستم بگویم که تا چه حد در عذاب بودم. از این بی‌توجهی به خود می‌لرزیدم: دستور دادم که این کارها را فقط صبح زود که هنوز خوابم، انجام دهند. «فرانتس» پیر فقط گفت: «اطاعت، جناب کُنت!»، اما با دیدگانی ملتهب و پَر از ترس و تردید به من نگاه می‌کرد.

انتظار نداشتم مرا درک کند. او که خبر ندارد. می‌خواهم روزهایِ آخرم با روزمرگی و کسالت درهم بیامیزد. بیم آن دارم که مرگ، عامیانه و عادی باشد. می‌خواهم که دور و برم را غرابت و شگفتی گرفته باشد، در آن روزِ بزرگ، در آن روزِ پَرراز که در راه است در آن دوازدهم اکتبر.

هیجدهم سپتامبر

در این روزهایِ آخر بیرون نرفتم، تمام وقت رویِ راحتی لمیده بودم. نمی‌توانستم زیاد مطالعه کنم، زیرا که مطالعه اعصابم را آزار می‌داد. فقط دراز کشیده بودم و به بارانی که مدام و آرام می‌بارید، می‌نگریستم. آسونسیونِ بیشترِ وقت‌ها می‌آید، یک بار برایم دسته‌گلی آورد، چند شاخه علفِ باریک و خیس که در ساحل پیدا کرده بود؛ وقتی که به تشکر بوسیدمش، به گریه افتاد، چرا که مرا «بیمار» می‌پنداشت. وصف‌ناپذیر است تأثیری که از عشقِ لطیف و دردآلودش به من دست داد!

بیست و یکم سپتامبر

کنار پنجره‌ی اتاقِ کارم نشسته بودم و آسونسیون رویِ زانوانم نشسته بود. به دریایِ تیره و گسترده می‌نگریستیم و پشتِ سرمان، در آن اتاقِ بزرگ با درِ بلندِ سفید و اثاثه‌قدیمیِ سکوتِ عمیقی مستولی بود.

موهای نرمِ کودک را که سیاه و صاف رویِ شانه‌های ظریفش ریخته بود، آرام نوازش کردم و به یادِ گذشته‌ها افتادم، به یادِ زندگیِ پرتلاطمی که داشتیم، به یادِ کودکی که آرام و بی‌دغدغه بود، به یادِ سرگردانی‌هایم در گوشه و کنارِ دنیا، و به یادِ دورانِ زودگذر خوشبختی‌ام.

به یاد می‌آوری آن موجودِ زیبا و پَرحرارت را زیرِ آسمانِ مخملیِ لیسبون؟ دوازده سال پیش بود که این کودک را به تو هدیه کرد و در حالی که بازوانِ لاغرش دورِ گردنت حلقه بود، جان سپرد.

دخترک، آسونسیونِ کوچک، چشم‌هایِ سیاه مادرش را دارد، اما خسته‌تر و متفکرت‌تر، بخصوص لبهایش درست همان لبهاست، نرمی بی‌نهایت، اما خطوطی محکم، که وقتی بهم است و تنها لبخندِ محوی بر آن نقش بسته است، زیباترین حالتها را دارد.

آسونسیونِ کوچک! گریه می‌کنی، زیرا که «بیمار» می‌پنداری‌ام، چه می‌کردی، اگر می‌دانستی که مجبورم ترکِ کنم؟ آخ، که این را به آن اصلاً کاری نیست. این را بادوازدهمِ اکتبر چه کار.

بیست و سوم سپتامبر

روزهایی که بتوانم خود را به خاطراتم بسپارم و غرقِ آنها شوم، اندک‌اند. چند سال است که تنها به روزهایِ پیش رو فکر کرده‌ام؟ تنها در انتظارِ این روزِ بزرگ و هولناک بوده‌ام، در انتظارِ دوازدهمِ اکتبرِ چهلمین سالِ زندگی‌م!

چه گونه خواهد بود، به راستی چگونه خواهد بود! بیمی ندارم، اما گمانم این است که پَر رنج و آرام پیش می‌آید، این دوازدهمِ اکتبر.

بیست و هفتم سپتامبر

دکتر «گوده هوس» سالخورده از «کرونس هافن» آمد، با درشکه از جاده آمد و با من و آسونسیونِ ناهار خورد.

دکتر گفت: «جناب کُنت، حتماً باید تحرک داشته باشید، تحرکِ زیاد در هوایِ آزاد. نه مطالعه! نه فکر! نه خیال! راستش به نظر من که شما یک فیلسوفید، ها، ها!» و رانِ مرغی را به نیش کشید.

فقط شانه بالا انداختم و از زحمت‌هایش صمیمانه سپاسگزاری کردم. توصیه‌هایی هم به آسونسیونِ کوچک کرد و به اجبار و از سرِ رود ربابیستی به او لبخند زد. می‌بایست میزانِ دارویِ «بروم» مرا افزایش می‌داد، شاید که حالا بتوانم بیشتر بخوابم.

سی‌امِ سپتامبر

آخرین سپتامبر! دیگر چیزی نمانده است. دیگر چیزی نمانده است. ساعت سه بعدازظهر است، نشسته‌ام و حساب کرده‌ام که تا شروعِ دوازدهمِ اکتبر چند دقیقه مانده است. ۸۴۶۰ دقیقه.

دیشب را نتوانستم بخوابم، یاد می‌آمد و دریا و بارانِ هیاهویی داشت. دراز کشیده بودم و زمان می‌گذراندم. فکر و خیال؟ ای وای، که دکتر «گوده هوس» مرا فیلسوف می‌پندارد، اما فکرم خسته است و فقط می‌توانم فکر کنم: مرگ، مرگ!

دوم اکتبر

سخت منقلبام، و رفتارم با احساسی از پیروزی آمیخته است. گاه که به فکرش می افتادم و دیگران، مردّد و مشوّش نگاهم می کردند، می دیدم که دیوانه‌ام می پندارند، و من با تردید خودم را امتحان می کردم. نه! دیوانه نیستم. امروز حکایت آن امپراطور فریدریش را می خواندم که پیشگویان گفته بودند در «کنار گل‌ها» زندگیش به سر خواهد آمد. امپراطور نه به گلزاری پا می گذاشت و نه به گلستانی. اما سرانجام پایش به گلزاری رسید: و مرد - چرا مرد؟

پیشگویی فی‌النفسه اهمیتی ندارد؛ اهمیّتش زمانی است که تو را مقهور خود کند. چنین که شد، درست از کار درمی آید و به حقیقت می پیوندد. - چگونه؟ و آیا آن پیشگویی که در من قوّت می گیرد، کم‌بها تر از پیشگویی دیگران در مورد من است؟ و آیا آگاهی بی کم و کاست به لحظه‌ی مرگ، پریشان کننده‌تر از آگاهی به مکان مرگ نیست؟

آه، میان آدمیزاده و مرگ پیونددی همیشگی است! تو می توانی با خواست و با ایمان در حیطه‌ی مرگ به سر بُری، می توانی بخوانی اش که به نذرت بیايد. در آن لحظه‌ای که پیش خود انتظارش را داشته‌ای.

سوم اکتبر

هرگاه که افکارم چون آبگیر تیره‌ای در برابرم گسترده می شود، و گسترده‌گیش بی‌انتهابه نظر می آید، چون که در هاله‌ای از ابهام است، رابطه‌ی اشیاء را می بینم و به نظرم می رسد که پوچی مفاهیم را درک کرده‌ام. خودکشی چیست؟ مرگ خود خواسته؟ اما هیچ کس ناخواسته نمی میرد. دست کشیدن از زندگی و تسلیم شدن به مرگ ناشی از ضعف است، و این ضعف همواره یا از جسم است یا از روح، یا از هر دو. تا انسان نخواهد، نمی میرد.

آیا من این را می خواهم؟ حتماً، زیرا که به نظرم اگر در دوازدهم اکتبر نمیرم، کارم به جنون می کشد.

پنجم اکتبر

بی‌وقفه به آن می اندیشم و همه‌ی هوش و حواسم به آن است. در این فکر که کی و کجا به این آگاهی دست یافتم، اما نمی توانم بر زبانش بیاورم! نوزده یا بیست ساله بودم که می دانستم در چهل سالگی خواهم مرد، و روزی که با سماجت از خودم می پرسیدم، آن روز چه روزی خواهد بود، روزش را هم دریافتم!

و چه نزدیک است آن روز، آنقدر نزدیک است که انگار نفس سرد مرگ را احساس می کنم.

هفتم اکتبر

باد شدت گرفته است، دریا می خروشد و باران بر سقف، ضربه می زند. دیشب خوابیدم، بارانی ام را تن کردم و به ساحل رفتم و بر تخته سنگی نشستم. پشت سرم در تاریکی باران بود و تپه‌ای با عمارت تیره رنگ که در آن آسونسیون کوچک خواب بود، دخترکم آسونسیون!

پیش رویم دریا کف‌های تیره‌اش را تا پیش پایم می غلطاند.

تمام شب را به پیش رویم خیره می نگریستم و گمان داشتم که مرگ یا پس از مرگ باید چنین باشد، همه جا تاریکی بی‌نهایت و پرهیاهو. آیا در آنجا فکری، گمانی از من بجا می ماند که تا ابد به آن هیاهوی درک ناپذیر گوش کند؟

هشتم اکتبر

مي خواهم زماني که مرگ از راه رسيد، از او تشکر کنم زیرا که پايان مي گيرد و ديگر نيازي به انتظار ندارم. سه روز کوتاه پائيزي، و سپس تمام!

چقدر منتظر آخرين لحظه ام، آخر همه ي لحظه ها!

آيا اين لحظه مي تواند لحظه ي شوق و لحظه ي حلاوت غير قابل وصفي باشد؟ لحظه ي اوج لذت؟



ساحل کابري، ۱۸۷۰ (عکس از جورجيو سامر)

سه روز کوتاه پائيزي، و مرگ مي آيد، به اتاقم مي آيد - چه رفتاري خواهد داشت؟ گلويم را مي گيرد و خفه ام مي کند؟ و يا دستش را در کاسه ي سرم فرو مي برد؟ - اما فکرمي کنم که مرگ بزرگ و زيباست، با شکوهي ديدني!

نهم اکتبر

آسونسيون روي زانوهاي من نشسته بود که به او گفتم: «اگر تا چند روز ديگر، به هرعلتي، ترک کن، چه مي کنی؟ خيلي غصه مي خوري؟» سر ظريفش را به سينه ام ماليد و به تلخي گريست - بغض گلويم را گرفته است. تب هم دارم. سرم داغ است و لرزمي گيرد.

دهم اکتبر

اينجا بود، ديشب پيشم بود! نه ديدمش و نه صدايش را شنيدم، اما با او حرف زدم. مسخره است، رفتار يک دندانپزشک را داشت! گفت: «بهتر است تمامش کنيم.» اما من نمي خواستم، مقاومت کردم، چند کلمه اي گفتم و روانه اش کردم رفت.

«بهتر است تمامش کنيم!» چه طيني داشت! تا مغز استخوانم لرزيد. صريح، کسالت بار، عاميانه! هرگز نوميدي را چنين سرد و پَر سخره احساس نکرده بودم.

يازدهم اکتبر (ساعت يازده شب)

مي توانم درک کنم؟ اوه! باور کن مي توانم!

نيم ساعت پيش که در اتاقم نشسته بودم، «فرانتس» پير آمد؛ مي لرزيد و مي گريست. گفت: «خانم کوچک، دخترک! آخ، بيائيد، زود!» - و من زود رفتم.

گريه نمي کردم. تنها هراس سري سراپايم را گرفته بود. دخترک روي تخت دراز کشيده بود، موهاي سپاهش صورت کوچک رنگ پريده ي پردردش را قاب گرفته بود. کنارش زانو زدم، نه کاري کردم. نه فکري - دکتر «گود هوس» آمد.

گفت: «حمله قلبي است»، و سري تکان داد که انکار انتظارش را داشته است.

اين موجود کودن و ابله طوري رفتار مي کرد که انکار از پيش خبر داشته است!

اما من - آيا توانستم واقعه را درک کنم؟ هنگامي که با او تنها شدم - بيرون باران و درياهيهاو داشت و باد در لوله ي بخاري مي ناليد - مَشْتِي روي ميز کوبيدم، در آن لحظه همه چيز را مي دانستم! بيست سال تمام مرگ را به روزي فراخوانده ام که يک ساعت ديگر شروع

مي‌شود، و در من، در اعماق چيزي هست كه مي‌داند كه قادر نيستم اين طفل راتنها رها كنم. من نمي‌توانستم پس از نيمه شب بميرم. حال آنكه بايست مي‌مردم! اگر مي‌آمد، باز هم مي‌راندمش: پس او ابتدا به سر وقتِ طفل آمده است، زيرا كه بايد به آگاهي من و به ايمان من سرُسپارد.

من بودم كه مرگ را به كنار بستر راندم؟ من بودم كه تو را گُشتم، آسونسيونِ كوچكم را؟ آخ چه كلماتِ حقير و درشتي براي امري چنين پررمز و راز و ظريف!

بدرود! بدرود! شايد در آن سوي، فكري، گماني از تو را باز يابم. ببين: عقربه جلومي رود، و اين چراغ كه صورت كوچك زيبايت را روشن كرده است، به زودي خاموش مي‌شود. دستِ سرد و كوچكت را به دست مي‌گيرم و منتظر مي‌مانم.

ديگر چيزي نمانده است كه به سراغم بيايد، و من فقط سر تكان مي‌دهم و چشم‌ها را مي‌بندم. و صدايش را مي‌شنوم كه: «بهتر است تمامش كنيم...»